

3912

1.

1

۱۲۹

۱۹۲

رسالة الختم

www.Ketab.ir



# ستون ۱۴۵۳

مسلم ناصرے

www.Ketab.ir

# ستون

## ۱۴۵۳

نویسنده: مسلم ناصری

ناشر: انتشارات کتاب جمکران

ویراستار: محدثه سادات طباطبایی و حاتم ابتسام

طرح جلد: حسن کریمی

چاپ و صحافی: چاپخانه سرور

چاپ: اول، تیراژ ۱۳۰۷

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

عنوان و نام پدیدآور

وضعیت ویراست

مشخصات نشر

شابک

وضعیت فهرست نویسی

یادداشت

عنوان دیگر

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

شناسه افزوده

رده بندی کنگره

رده بندی دیویی

شماره کتابشناسی ملی

ketabejamkaran.ir

jamkaranbook

ketabejamkaran

دفتر مرکزی پژوهش و نشر: قم، خیابان شهید فاطمی، کوچه ۲۸، پلاک ۶، انتشارات کتاب جمکران، تلفن تماس: ۰۲۵۳۳۷۳۲۱۱۲، کدپستی: ۳۷۱۵۶۶۶۴۲۳



## مقدمه

همین پارسال برد که رفته بردم عراق. به توصیه دوستان تصمیم داشتم تک‌نگاری زیارتی ارباب بنویسم. اما با یافتن سرسیدی منصرف شدم. درست یادم نیست، در حله بود. شهری قبل از آن که به سمت ایران در حرکت بودیم. اتوبوس‌هایی که ما را به سری بر می‌بردند، قدیمی بودند و سوز سرما از لای درآزمان می‌داد. در آن میان تانکر سوختی بود که از هنگام حرکت ذهن من را به خود درگیر کرده بود. میان آن همه ماشین دیدن یک تانکر سوخت که راننده جوانش سعی می‌کرد زیاد با موتورنشود من را نگران می‌کرد که نکند ماشین انتحاری باشد؛ وقتی تانکر از فاصله گرفت، خیالم راحت شد.

راننده سیه‌چرده و چاق عراقی که برخلاف دیگر عراقی‌ها با سرش یک هفته‌ای و خستگی پیاده‌روی سه روزه، زودتر به مرز و خانه برسم، ما راننده بی‌خیال و بی‌احتیاط بود. به عربی گفت که باید سوخت بزنند. پمپ بنزین یا به قول عراقی‌ها «بنزنخانه» را که دید سرعتش را کم کرد و من با دیدن تانکری که قبلاً دیده بودم لبخندی زدم که چرا درباره راننده جوانش فکر بد داشتم؛ شتاب داشته سوخت را به جایگاه برساند. هنوز در همین فکر بودم که یک‌باره نور سفیدی دیدم و صدای مهیبی بلند شد و شعله‌های

آتش به هرسوزبانه کشید. من که صندلی جلونشسته بودم با فریاد راننده خودم را از ماشین پرت کردم در گودال کنار جاده.

نمی‌دانم چطور خودم را به وسط نخل‌ها رساندم. وقتی به خود آمدم که از اتوبوس‌ها و ماشین‌های پمپ بنزین جز چارچوبی سوخته چیزی باقی نمانده بود. بوی گوشت و پلاستیک و آهن سوخته بینی‌ام را می‌سوزاند. شاهد یکی از فجیع‌ترین صحنه‌هایی بودم که یک انسان می‌توانست ببیند. دوباره اشتیاق فریاد بزنم. همه چیز نابود شده بود. از جایگاه فقط ستون‌های آهنی خاییده مانده بود. جسد‌های سوخته گوشه و کنار افتاده بودند. اجساد زنان و بچه‌هایی که اصلاً قابل شناسایی نبودند. فقط اتوبوس ما و چند سواری پشت سرمان را امان مانده بودند. عده‌ای از جمله من بی‌توجه به هشدارها برای کمک جبرورثیم. بعد دیگران هم جرئت پیدا کردند و آمدند. قطره‌های اشک گوشت‌ها را می‌شست. عده‌ای جنازه‌های سوخته را کنار هم می‌گذاشتند و برخی به محض حاکم می‌کردند. من و راننده اتوبوس که با آرامش کارش را می‌کرد، جوان پناقی را که به سختی نفس می‌کشید لبه جاده بردیم و کنار زخمی‌ها گذاشتیم. می‌خواستیم فریاد بزنم تا همه جهان صدایم را بشنوند و بدانند که در این گوشه چه حادثه جگرخراشی رخ داده؛ ولی بغضی دردناک بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد.

با آنکه ترس آن بود در میان آن‌ها شلوغی، بمب دیگری منفجر شود همه تلاش می‌کردند به مجروحان کمک کنند. صدای ضربه زدن به گوش می‌رسید. قیامت شده بود گویی؛ شاید هم لحظاتی پیش از آن بود. دوباره من ساده‌ام را آماده کردم چند عکس بگیرم و ضمیمه یادداشت‌هایم کنم که دست قطع‌شده‌ای را کنار جاده دیدم. نگین خونین انگشترش نظرم را جلب کرد. جلورفتم. رشته خون، «دُر نجف» شفاف بی‌رنگ را دو نیم کرده بود. خم شدم. انگشتان چاق ولی سوخته دست قطع‌شده داخل سبزه‌ها فرو رفته بود. دست را برداشتم که چشمم به سرسیدی افتاد که آن سوتر لابه‌لای

بوته‌های نیمه‌خشک افتاده بود و باد با ورق‌هایش بازی می‌کرد. فکر کردم شاید دفتری قدیمی باشد که کسی دورش انداخته است. برش داشتم. جلدش بوی سوختگی می‌داد. بویی آمیخته به نفت و بنزین. بازش کردم. با این خطوط زیبای فارسی کنج‌کاو شدم، ولی در آن وضعیت حوصله نداشتم چیزی بخوانم. دست قطع شده را بردم کنار جنازه‌ها گذاشتم و سررسید قهوه‌ای را در کیفم جا دادم. سررسید فکرم را رها نمی‌کرد. یعنی ممکن بود اُراتوبوس ما چند متر جلوتر بود، حالا دفترچه من دست دیگری بود.

به مرز که رسیدم شروع کرد به ورق‌زدن برگ‌های نیمه‌سوخته تا شاید نشانی از نویسنده‌اش پیدا کنم. خیلی جذاب نوشته شده بود. فکر می‌کردم داستان می‌خوانم. هرچه پیش‌تر می‌رفتم، بیشتر جذب می‌شدم. نویسنده با قلم روان و زبان شیرین و خودمانی خاطرات دهانه سفر زیارتی‌اش را تا همان روز نوشته بود. گاه خنده بر لبانم نقش می‌بست و گاه بی‌اختیار اشکم جاری می‌شد. با خواندن نوشته‌ها گویی کسی که اکنون نبود روحش در تن و جان من رسوخ می‌کرد. نوشته‌های من در برابر یادداشت‌های دفتری نیمه‌سوخته ابتدایی بود. هرچه ورق می‌زدم، شگفتی‌ام بیشتر می‌شد. نویسنده با حوصله تاریخ زده بود و هرچه را دیده و شنیده و لمس کرده بود نوشته بود. حتی چیزهایی را که گاهی احساس می‌شود بی‌حمودی از ولی بعد که به آن فکر می‌کنی می‌فهمی بخشی از زندگی است و اگر باشند زندگی معنا ندارد. نویسنده ناشناس آن قدر یادداشت‌ها برایش مهم بوده که در آغاز و پایان سررسید نشانی‌اش را به سه زبان عربی، فارسی و انگلیسی نوشته و توصیه کرده بود اگر کسی آن را یافت، به مقصد برساند.

یقین نداشتم نویسنده خاطرات در حادثه انفجار شهید شده باشد. از طرفی هیچ شهادی هم بر زنده بودنش نبود. دوست نداشتم به آسانی نوشته‌ها را از دست بدهم یا به کسی بسپارم که به مقصد نرساند. باید خودم

دست به کار می شدم. بهتر دیدم به نشانی ای که نوشته بود بروم و پرس و جو کنم تا شاید یکی از بستگانش را بیابم.

به این امید که شاید اسمی از خودش میان نوشته ها باقی گذاشته باشد نوشته ها را تا آخر خواندم. هر جا کسی اسم او را پرسیده بود پنج خط تیره گذاشته بود و حدس زدم هر خط نشان یک حرف از اسم یا فامیلی اش بوده و شاید دوست نداشته اسمش را بنویسد.

درست بود که نوشته سفرنامه ای واقعی باشد. نوشته عجیب، پنهان آمیخته با خیال و واقعیت بود که گاه گیج می شدم. به خصوص یادآوری آن جوان های عرب بی نام و شترسفیدی که جای جای نوشته پیدا می شدند برام تأمل برانگیز بود که آیا این نوشته واقعی است یا در دنیایی دیگر نوشته شده. به ویژه بعد از رؤیای نیمه شبش و روز بعد که درست در مرز کربلا و نجف، پیاده دم با آن دو جوان و شترسفید و تابوت رودرو شده بود. چطور ممکن بود که نصف فاصله بیش از ۱۴۰۰ سال بتوانند با هم گفت و گو کنند؟ پذیرشش سخت بود. مطالعه یادداشت ها را به پایان رساندم؛ اما هیچ نام و مشخصاتی از نویسنده نیافتم. برای یافتن نشانی ای که داده بود راهی قم شدم. پیرسان پیرسان به سمتی از محله های قدیمی قم رسیدم که میان دو امامزاده بود. کوچه های باریک و دراز و پرپیچ و خم را پشت سر گذاشتم و سرانجام به خانه ای قدیمی رسیدم. خانه ای که در آبی اش قفل بود. همسایه ها می گفتند مستأجرش به تازگی به دلیل آب کشی کرده و رفته. سری به بنگاه محل زدم. صاحب املاکی هم خبری نداشت. آنده بودم چه کنم.

به یکی از دوستانم که ناشر بود مراجعه کردم و قضیه را برایش تعریف کردم. او که مشتاق شده بود، وقتی نوشته ها را خواند، اصرار کرد آن را به بهترین شکل در دسترس مخاطبان قرار دهد. من غلط های املائی و ساختاری را تصحیح کردم و بعد تصمیم گرفتیم با انتخاب نام کتاب از



دل یادداشت‌ها، آن را بی‌نام مؤلف چاپ کنیم؛ همان‌طور که در آن انفجار مهیب هیچ اثری از نویسنده‌اش پیدا نشده بود.

این چند جمله به عنوان مقدمه، می‌تواند درخواست کمکی از خوانندگان گرامی باشد؛ چنانچه از توصیفات و نوشته‌های متن بتوانند نویسنده واقعی را شناسایی کنند، با ناشر محترم تماس بگیرند تا با دادن دفتر خاطرات و نوشته‌های آن عزیز به خانواده یا دوستانش خاطر بازماندگان را تسلی ببخشیم.

البته مزدگانی هم از موش نمی‌شود.

با کمال تشکر

ناشر و بازنگر

مسلم ناصری